

## پیش‌گفتار مترجم

«غرور و تعصب و... زامبی‌ها؟ شوخی می‌کنی!»

این اولین واکنش من بود به دیدن اسم کتاب که خدایا! یعنی چه؟ آخر جین آستن بیچاره و دوران ویکتوریا را چه به زامبی‌ها؟! و کتاب را کنار گذاشتم تا اینکه چندین ماه بعد، ترجمه‌اش به من پیشنهاد شد و خط اولش را خواندم:

«همه‌ی عالم می‌دانند که وقتی یک زامبی مغزی را به چنگ آورده، قاعدتاً باز هم مغزهای بیشتری می‌خواهد.»

برای دوستانی که از لحن هجوآمیز آستن در وصف رسوم دوران ویکتوریا خبر ندارند، باید گفت که جمله‌ی اصلی، یعنی «همه‌ی عالم می‌دانند که مرد جوان و پولدار، قاعدتاً زن می‌خواهد» از معروف‌ترین و طعنه‌آمیزترین جملات ادبی در وصف رسوم سفت‌وسخت دوران ویکتوریا است. دورانی که در آن، به زیرشلواری «اسمشونبر» می‌گفتند و غایت زن را در ازدواجی موفق می‌دانستند. اما حالا ست گراهام به قلم هجو، اثر معروف آستن را به داستانی درخور خواننده‌ی قرن ۲۱ بدل کرده که در آن، «اسمشونبر»‌ها زامبی‌هایی گرسنه‌ی مغز هستند و زنان دوران ویکتوریا، علاوه بر آموختن ملیله‌دوزی و گلدوزی و شعر و ادب، هنرهای مرگبار را برای مبارزه با این موجودات شنیع می‌آموزند.

پیش از اقدام به ترجمه سعی کردم با ترجمه‌های موجود از «غرور و تعصب» آشنا شوم و در این میان، ترجمه‌ی جناب رضا رضایی را شیواتر و در عین حال، وفادار به متن یافتیم؛ از این رو پس از شروع ترجمه، خواسته و ناخواسته، شباهت‌هایی ترجمه‌ی بنده و ایشان حاصل می‌شد که بخش اعظم آن به دلیل غرق شدن در لحن شیوای ترجمه‌ی فارسی و خوگرفتن با فضای آن بود. با این وجود، هر کجا شباهتی از حد می‌گذشت، تلاش کردم تا تغییری در آن ایجاد کنم که خواننده‌ی این کتاب را گرتنه‌برداری از متن فارسی نداند.

در پایان لازم می‌دانم از آقایان نیما کهندانی و محمد جمالی به خاطر تلاش‌هایشان برای گرفتن حق نشر این کتاب تشکر کنم؛ کاری که علی‌رغم مشکلات پیش‌رو، ستودنی است. همگی امیدواریم تا این شیوه‌ی نیک بیش از پیش در کشور ما جا بیفتد.

بهنام حاجی‌زاده

## فصل یکم

همه‌ی عالم می‌دانند که وقتی یک زامبی مغزی را به چنگ آورده، قاعدتاً باز هم مغزهای بیشتری می‌خواهد. این حقیقت در هنگام حمله‌ی اخیر به ندرفیلد پارک<sup>۱</sup> روشن‌تر شد؛ که در طی آن، گله‌ای مرده‌ی متحرک، خانواده‌ای هجده‌نفره را سلاخی کردند و خوردند.

روزی همسر آقای بنت به او گفت: «آقای بنت عزیز، شنیدی ندرفیلد پارک رو دوباره اجاره دادن؟»

آقای بنت در جواب گفت که نه، نشنیده است و طبق برنامه‌ی هر روز صبحش، سروقت تیز کردن خنجر و روغن کاری تفنگ فتیله‌ای‌اش برگشت؛ چرا که در هفته‌های اخیر، حملات اسمشونبرها به شکل هشداردهنده‌ای افزایش یافته بود.

خانم بنت گفت: «ولی اجاره شده.»

آقای بنت جوابی نداد.

زنش بی‌طاقت شد و با صدای بلند گفت: «نمی‌خوای بدونی چه کسی اجاره‌اش کرده؟»

<sup>1</sup> Netherfield Park

- زن، دارم به تفنگم می‌رسم. آگه دوست داری، وراجی کن اما بذار به امور دفاعی ملکم رسیدگی کنم!  
همین اجازه کافی بود.

«خب، عزیزم، خانم لانگ<sup>۱</sup> گفت مرد جوون و پولداری ندرفیلد رو اجازه کرده؛ گفت درست موقع شروع طاعون عجیب از راه منچستر، با کالسکه‌ی چهاراسبه از لندن فرار کرده.»

- این آقا اسمش چیه؟

- بینگلی<sup>۲</sup>. مرد مجردی با سالی چهار، پنج هزار عایدی! جان می‌ده برای دخترهای ما!

- چطور؟ می‌تونه بهشون شمشیرزنی یا تیراندازی یاد بده؟

- چطور می‌تونی این قدر کسل‌کننده باشی! باید بدونی که دارم به ازدواجش با یکی از دخترهامون فکر می‌کنم.

- ازدواج؟ اون هم در چنین زمانی؟ قطعاً این بینگلی چنین فکر و خیالی نداره.

- فکر و خیال! مزخرفه، چه حرفایی می‌زنی! احتمالش خیلی زیاده عاشق یکی از اون‌ها بشه، برای همین تا اومد، باید بری به دیدنش.

- دلیلی برای این کار ندارم. تازه، از این گذشته، نباید غیر از مواقع خیلی ضروری در جاده‌ها رفت‌وآمد کنیم، وگرنه ممکنه اسب‌ها و کالسکه‌های بیشتری رو در این عذاب الهی که این اواخر به جون هرتفوردشر<sup>۳</sup> عزیزمون افتاده، از دست بدیم.

- ولی به فکر دخترهامون باش!

- ای زن ابله، منم به فکر اون‌ها هستم! می‌خوام ذهن‌شون روی هنرهای مرگبار متمرکز باشه تا اینکه با فکر و خیال ازدواج و ثروت مغشوش بشه، درست همونطور که فکر تو مغشوش شده! آگه می‌خوای، برو و این بینگلی رو ببین، هرچند بهت هشدار می‌دم هیچ‌کدوم از دخترهامون چنگی به دل نمی‌زنن؛ همه‌شون مثل مادرشون احمق و خرفتن، البته لیزی استثناست و بیشتر از خواهرهاش غریزه‌ی کشتن داره.

- آقای بنت، چطور دلت می‌آد اینطوری توی سر بچه‌های خودت بزنی؟ توخوشت می‌آد من رو دق بدی. اصلاً به فکر اعصاب ضعیفم نیستی.

- اشتباه می‌کنی، عزیزم. خیلی هم برای اعصاب احترام قائلم. دوست قدیمی منه. توی این بیست سال گذشته که نشنیدم درباره‌ی چیز دیگه‌ای حرف بزنی.

آقای بنت آن چنان ترکیب عجیبی از حاضر جوابی، حس شوخ طبعی کتایه‌آمیز، توداری و تأدیب نفس بود که تجربه‌ی بیست و دو سال زندگی مشترک هم شناساندن شخصیت او به همسرش، کافی نبود. خواندن ذهن خانم بنت خیلی راحت تر بود. زنی بود با درک و شعور پایین، اطلاعات اندک و دمدمی مزاج. وقتی هم که از چیزی راضی نبود، فکر می‌کرد اعصابش به هم ریخته و وقتی هم که اعصابش به هم می‌ریخت (که از زمان شیوع طاعون عجیب در دوران جوانی‌اش تقریباً همیشه اینطوری بود)، آرامش را در آغوش رسم و رسوماتی جستجو می‌کرد که دیگر به چشم خیلی‌ها موضوعاتی پیش پا افتاده می‌آمدند.

کار آقای بنت در زندگی، زنده نگه داشتن دخترهایش بود. کار خانم بنت هم شوهر دادن آن‌ها.

<sup>1</sup> Mrs. Long

<sup>2</sup> Bingley

<sup>3</sup> Hertfordshire

## فصل دوم

آقای بنت جزو اولین کسانی بود که به دیدن آقای بینگلی رفت. از ابتدا هم قصد رفتن داشت، هرچند تا آخرین لحظه به همسرش اطمینان می داد که نمی رود. زنش تا شبِ بعد از ملاقات هم از آن خبر نداشت. خببردارشدنش هم به شکلی بود که در ادامه خواهیم دید. آقای بنت داشت دختر دوشم را در حال حک کردن نشان خاندان بنت روی دسته‌ی شمشیر جدیدش تماشا می کرد که ناگهان به او گفت: «امیدوارم آقای بینگلی ازش خوشش بیاد، لیزی.»

مادرش با کینه گفت: «ما که قرار نیست به دیدنش بریم، از کجا بدونیم آقای بینگلی خوشش می آد یا نه.»

الیزابت گفت: «ولی مامان، مگه فراموش کردی توی مجلس رقص بعدی

اون رو می بینیم.»

خانم بنت اعتنا نکرد و جواب نداد ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سریکی از دخترهایش اوقات تلخی کرد.

- کیتی، محض رضای خدا اونطوری سرفه نکن! طوری سرفه می کنی  
تکار مبتلا به طاعون شدی!